


بنجامین هیولاگوش ۱





میولای گله کوسه‌ای

نویسنده: بری هاچیسون

تصویرگر: کریس مولد

مترجم: سحر حدیقه



سرشناسه: هاجیسون، بری، ۱۹۷۸-م.
 Hutchison, Barry, 1978
 عنوان و نام پدیدآور: هیولای کله کوسه‌ای؛ نویسنده: بری هاجیسون؛
 تصویرگر: کریس مولد؛ مترجم: سحر حدیقه.
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۲۳ ص: مصور.
 فرمست: بنجامین هیولاکش؛ ۱.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۶-۷-۱۲۵-۰؛ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۶-۷-۱۲۵-۰
 یادداشت: عنوان اصلی: The Shark-Headed Bear-Thing.
 موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی -- قرن ۲۱م.
 Children's stories, English -- 21st century -- موضوع:
 شناسه افزوده: مولد، کریس، تصویرگر
 Mould, Chris
 شناسه افزوده: حدیقه، سحرالسادات، ۱۳۶۰ - مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZV/1
 رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۰۲۱۳۸

بنجامین هیولاکش ۱

هیولای کله کوسه‌ای

نویسنده: بری هاجیسون
 تصویرگر: کریس مولد
 مترجم: سحر حدیقه
 ویراستار: نسرين نوش امینی
 مدیر هنری: فرشاد رستمی
 طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس
 ناظر چاپ: سینا برازوان
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه
 چاپ اول: ۱۳۹۸
 تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
 قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان
 شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۵-۰
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۶-۷



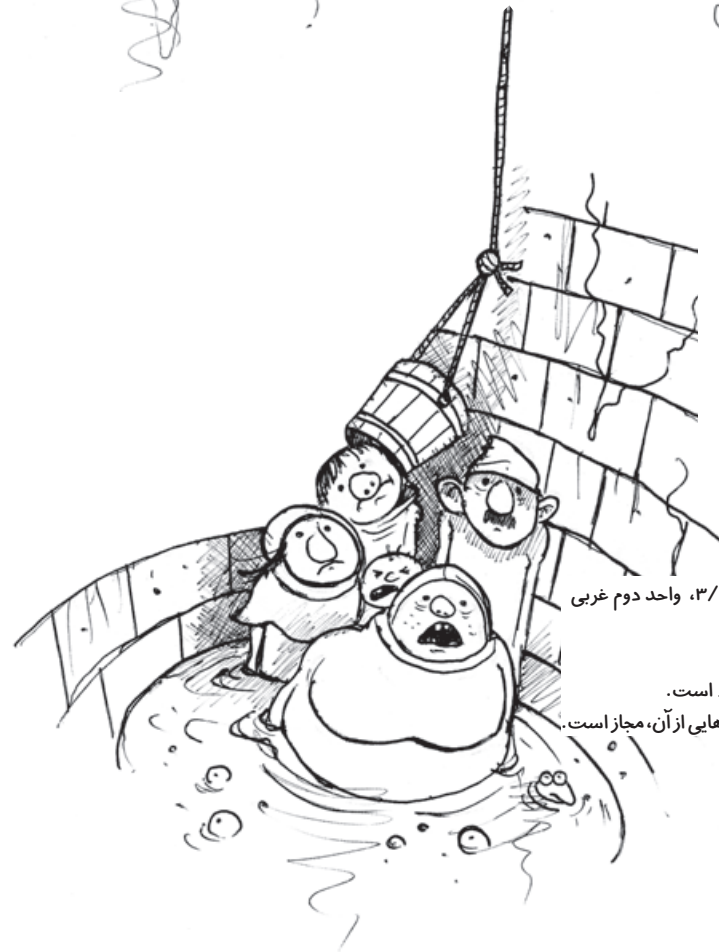
آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
 www.hoopa.ir | info@hoopa.ir
 ■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
 ■ هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

Original title: THE SHARK-HEADED BEAR-THING
 Text © Barry Hutchison 2015
 Cover and inside illustrations © Chris Mould, 2015
 This translation of Benjamin Blank: The Shark-Headed Bear-Thing is published by arrangement with Nosy Crow © Limited.
 Persian Translation © Houpa Books, 2019

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
 نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
 کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن **Nosy**
Crow خریداری کرده است.

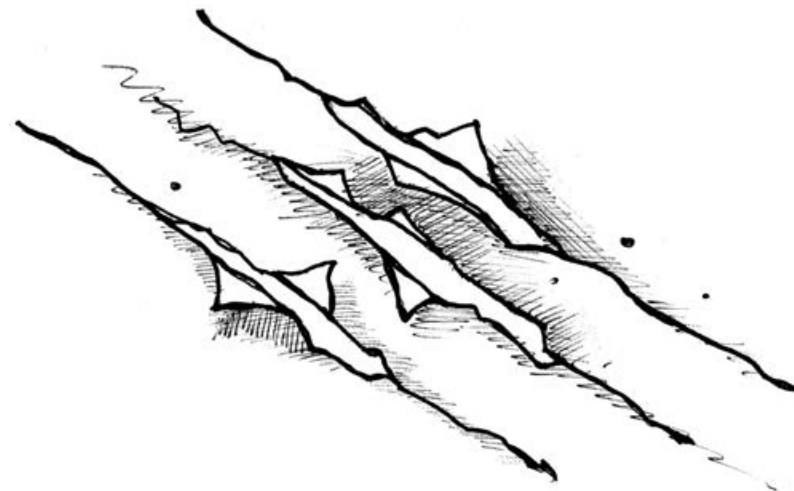
رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، بری هاجیسون و ناشر
 خارجی آن، Nosy Crow، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی
 در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم
 نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
 اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران
 یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت بری هاجیسون
 این کار را کرده است.





به مامان،
به خاطر لذت آخرین ماجراجویی بزرگ
ب.ه. ۵





فصل اول

بنجامین بلانک توی عالم هیپروت داشت به ماتحت
غولی لگد می زد که یکهو زمین و زمان شروع کرد
به لرزیدن. چشم هایش مثل وزغ بیرون زد. نشست
روی تشک موآسبی اش. الوارهای زیر پایش تلق تلق
می لرزیدند.

یواش با خودش گفت: «زلزله!» بعد مشتت توی هوا
پراند و هوار کشید: «بله!»





یک باره همه چیز از تلق و تلق افتاد؛ یک باره ی یک باره، همان جوری که شروع شده بود. شستش خبردار شد که شاید اصلاً زلزله‌ای در کار نبوده. لحظه‌ای سکوت و بعد بنگ!

چیزی از کف چوبی اتاقش شلیک شد و سوراخی توی کف کاهگلی اتاقش درست کرد.

صدایی از طبقه‌ی پایین گفت: «عذر می‌خوام. تقصیر من بود. صبحونه آماده‌ست.»

بن خودش را از گیر و گیر و پیچ و خم‌های پتویش کشید بیرون. کش و قوسی به خودش داد و از پله‌های مارپیچ سر خورد توی اتاق پایینی.

دستگاهی عجیب و غریب، نصف گردی اتاق را پر کرده بود. چرخ‌دنده‌هایش دلنگ‌دولونگ به هم می‌خوردند. از دودکش‌های کوچکش، فس فس بخار بیرون می‌زد و آب توی لوله‌های باریکش قل‌قل می‌کرد. از جایی توی دستگاه، صدای قُدقُد مرغ کلافه‌ای به هوا رفته بود.

بن عقب ایستاد و با احتیاط، بالا و پایین دستگاه را



خوب و رانداز کرد.

عموتاویش گفت: «تو که خواب بودی ساختمش. اسمش رو گذاشتم دستگاه صبحونه‌سازی تمام خودکار.»

عموتاویش برای اسم‌های جذاب پشیزی ارزش قائل نبود.

تندی از پشت دستگاه بیرون آمد و دست ماشینی‌اش را تکان‌تکان داد. عموتاویش بعد از اینکه یکی از دست‌هایش را از دست داده بود، برای خودش دست ماشینی ساخته بود.

دست جدیدش دو برابر بزرگ‌تر از دست دیگرش بود و آن جوری که تکان‌تکانش داد، نزدیک بود سنگینی دستش روی زمین ولویش کند.

گفت: «اینجا رو ببین!» و اهرم کناری دستگاه را پایین کشید.

چرخ‌دنده‌ها چرخیدند. بخار فس فس بیرون زد و مرغ قُدقُد عجیبی سر داد.

از جای نامعلومی توی دستگاه، تخم مرغ قهوه‌ای



کوچکی شلیک شد بیرون و مثل تیر پرواز کرد طرف صورت بنجامین.

بنجامین به سرعت برق و باد، از توی هوا قاپیدش، کم مانده بود توی صورتش منفجر شود.

بن گفت: «تخم مرغ!»
و بعد داغی شدیدی توی
انگشت هایش پیچید.
تخم مرغ را بالا انداخت و
شروع کرد به این دست
و آن دست کردن.



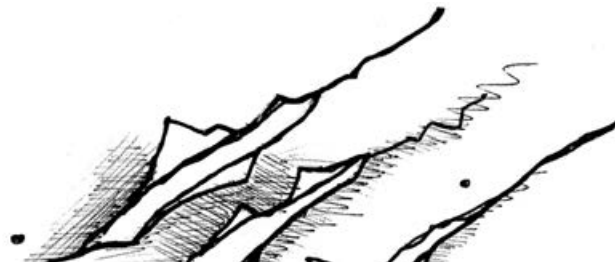


«اوخ! آخ! داغه! داغه!»

تاویش توی این خیال بود که: «بله! معلومه! آخه کی خوشش می‌آد تخم مرغ سرد بخوره!» ناگهان چشم‌هایش برقی زد: «خب... شاید بعضی‌ها توی پیک‌نیک تخم مرغ سرد بخورن... و البته ترشی تخم مرغ! با اینکه سرده، اما دهن همه رو آب می‌ندازه. ای‌ول! دستگاه ترشی تخم مرغ ساز تمام خودکار. باید زودی اسمش رو یادداشت کنم.»

آخ و واخ بن بالا گرفته بود و تخم مرغ را این دست و آن دست می‌کرد: «هنوز هم داغه!»

تاویش گفت: «آهان... بله... عذر می‌خوام.» دست ماشینی‌اش قیژقیژی کرد. دست فلزی، مثل انبر تخم مرغ را گرفت. پوسته‌ی تخم مرغ ترق خرد شد و زرده‌ی چسبناک تخم مرغ تلپی پخش شد روی زمین. تاویش گفت: «ای‌وای!» دریچه‌ی توی آرنجش را باز کرد و کلیدی فلزی را به سمت داخل چرخاند: «نگرانی نداره. کمی تنظیم می‌خواد. همین و بس.»



بن به سوراخ توی سقف اشاره کرد: «اون یکی هم تخم مرغ بود؟»

«هان؟ نه... فکر می‌کردم نون برشته دوست داری. ولی هنوز روی سازوکارِ بالا انداختنش خوب کار نکرده‌م.»

بنجامین به سقف و از سوراخ توی سقف به بالا بالاها خیره شد. توی این فکر بود که عمویش، روی سازوکارِ بالا انداختن دستگاه یک کم که نه، بیش از حد عالی کار کرده.

تاویش اهرمی را پایین کشید: «بفرمایید شیر!» از توی دستگاه صدای ماغ فجیعی شنیده شد.

بن گفت: «وااای! نه! خیلی ممنون.»

تاویش دسته را ول کرد: «خب... باشه... هر جور راحتی.»

بن از پشت قل‌قل آب، صدای گاو را شنید که نفس راحتی کشید. تاویش رویش را برگرداند و مشغول سرهم‌بندی دستگاهش شد.





بن پشت میز چوبی کوچکی کنار تنور نشست و به کارکردن عمویش نگاه کرد. تاویش، آهنگر دهکده‌ی لامپ بود. وقت‌هایی که سرش گرم بستن نعل اسب و ساختن شمشیر نبود، شروع می‌کرد به اختراع کردن. بعضی از اختراع‌هایش به درد می‌خوردند، اما بیشترشان نه. اما برای تاویش به درد بخور بودن اختراعش اصلاً مهم نبود.

تاویش لاغر و استخوانی بود و قد و قواره‌اش برای آهنگری زیادی کوچک بود. اما دست‌هایش ماشینی‌اش قدرتی دوچندان بهش داده بود. در واقع، آن قدر قوی شده بود که وقتی می‌خواست برای اولین بار نعل اسبی را ببندد، حیوان زبان بسته را سی متر پرت کرد توی هوا. البته بخت یارش بود که توانست دوباره بگیردش؛ خب دست‌کم بیشتر تکه‌هایش را گرفت.

بن گفت: «امروز بی‌معطلی می‌زنم بیرون و تا غار کینسید می‌رم.»
«هان؟»

«بله! انگار سروکله‌ی یک آدم‌خوار اونجاها پیدا شده.»
تاویش من‌منی کرد: «واقعاً؟ راست می‌گی؟» لوله‌ای از توی دستگاه بیرون کشید و زل زد توی آن. آب کثیفی قل‌قل پاشید توی صورتش. تندی لوله را برگرداند سر جایش.

بن گفت: «البته فعلاً یک آدم‌خوار کوچولو بیشتر پیدا نشده. ولی شاید واسه شروع کار من، خوب باشه.»
تاویش سری جنباند: «هر کی باید از یک جایی شروع کنه.» آهسته قطعه‌ای را باز کرد. یک کوه‌پر، قواره زد بیرون و چسبید به ریش کم‌پشتش.

بن گفت: «خب پس. من برم.»
تاویش برگشت طرف بن. نبض زیر چشمش چند بار پرید: «هان؟ چی؟ کجا بری؟»
«غار کینسید. جنگ با آدم‌خوار.»
تاویش حرف‌هایش را خرد خرد بیرون داد: «چی؟ با این سن و سالت می‌خوای بری جنگ؟ اون هم با آدم‌خوار؟ خیلی خطرناکه!»





بن سری تکان داد. معلوم بود که خطرناک بود. اصلاً
شیرینی ماجرا همین بود.
عموتاویش گفت: «نه!»



فکر نکنم بشه. خیلی خطریه. شاید یک وقت دیگه.»
تق! تق!

تقه‌ای به در حرف‌هایشان را نیمه‌کاره گذاشت.
تاویش با صدای بلند گفت: «تعطیله. بعداً بیاین.»
دوباره تق‌تق در بلند شد؛ این بار بلندتر از قبل.
تاویش داد زد: «بعدتر از بعداً. مثلاً یک ساعت دیگه.»
این بار انگار تق‌تق در، تمام کلبه را لرزاند. بنجامین
از جا پرید و در را کشید و باز کرد. پشت در، دختری
ایستاده بود. مشتش را گره کرده بود برای کوبیدن در.
خیلی کوتاه‌تر از بن بود. شنل سبز گشاد و بلندی به تن
داشت و کلاه شنل را روی سرش بسته بود.

«مغازه باز نی...»

دختر پرید وسط حرف بن و گفت: «اومدم دنبال
جنگجو.» بعد روی نوک پا ایستاد و از بالای شانه‌های
بن توی کلبه را دید زد.

«جنگجو؟»

«بله. اینجاست؟»





بن کمرش را صاف کرد. سینه‌اش را جلو داد و گفت:
«بله. همین جاست. من جنگجوأم.»

دختر نچ‌نچی کرد. بن را هل داد عقب: «بله.
خندیدیم.» بعد از جلوی بن رژه رفت تا وسط اتاق.
تاویش نمی‌دانست بخندد یا اخم کند؛ پس هم اخم کرد
و هم خندید.

گفت: «سلام! ببخشید کاری داشتین؟»

دختر یک زانویش را خم کرد و تعظیم کرد: «ای
جنگجوی بزرگ! ای تاویش آهنگر! یاری شما را
می‌طلبم.»

تاویش این‌پا و آن‌پا کرد: «چی؟ جنگجوی بزرگ؟ فکر
کنم من رو با یکی دیگه اشتباه گرفتی.»

بن گفت: «مثلاً با من.» اما دختر به بن محل نگذاشت:
«مگر شما تاویش، آهنگر جنگجو، سرباز سابق ارتش
پادشاه نیستی؟ مگر شما برای نجات میهن دستتون رو
از دست ندادین؟»

تاویش دماغش را خاراند: «بله. معلومه که من توی

ارتش پادشاه بوده‌م. اما اگه بخوام دقیق دقیق بگم...
من سرباز نبودم. خب من توی یک بخش کاملاً تخصصی
خدمت می‌کردم.»

بن گفت: «خدمات تغذیه... سرآشپز بوده.»

دختر عین کسی که زبانش سنگین شده، گفت:
«سرآشپز؟» به دست ماشینی تاویش اشاره کرد:
«خب... پس.... این رو چی می‌گی؟» تاویش دستش
را ورانداز کرد. انگار تازه یادش آمده باشد که دستش
ماشینی است، گفت: «آهان... این رو می‌گی. سر پیاز
خردکردن...»

دختر ساکت به او خیره شد. تاویش از خجالت
سرفه‌ای کرد: «البته باید بگم... پیازه‌اش معمولی
نبودن... خیلی خیلی بزرگ بودن.»

مدتی هیچ‌کس حرفی نزد. دختر از حالت تعظیم
به حالت تمام‌قد درآمد؛ البته تمام‌قدش خیلی هم
«تمام‌قد» نبود. بعد گفت: «به‌به! سه روز تمام تا اینجا
کوئیدم و اوادم و حالا چی نصیبم شده؟ پاهای تاول‌تاولی

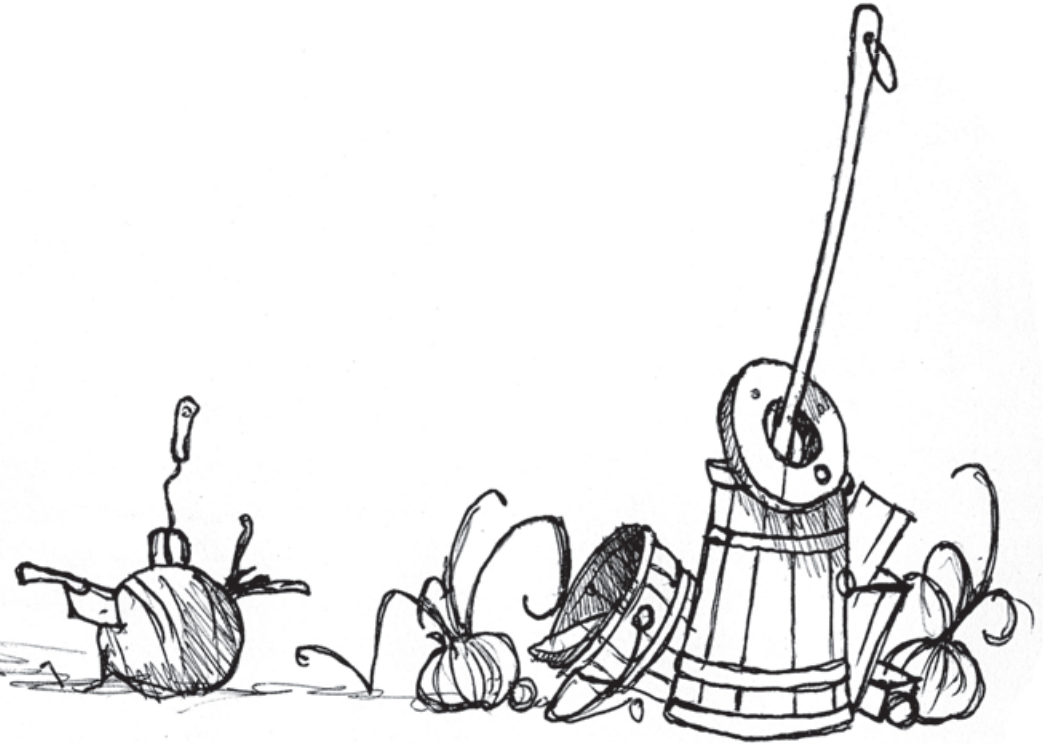
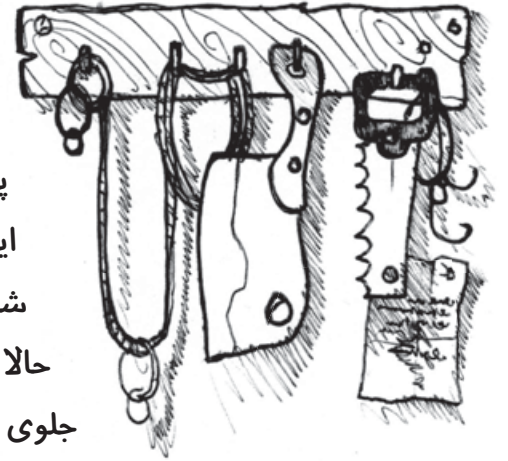




گوش‌های بنجامین وروز کرد. «هیولا! دختره دنبال
یکنفر می‌گرده که جلوی هیولا رو بگیره.» انگشت‌هایش
را لای موهای درهم‌برهمش فرو کرد و با اِهم و اوهم
زیاد گلویش را صاف کرد. دختر
اصلاً به روی خودش نیاورد. بن
زد روی شانه‌ی دختر.



و یک عدد سرآشپز
یک‌دستی. از این بهتر
نمی‌شه! «شانه‌هایش
پایین افتاد: «خب
این جوریه‌است دیگه.
شما آخرین امید بودین.
حالا دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه
جلوی هیولا رو بگیره.»





دختر بالاخره برگشت سمت بن و آه بلندی کشید.

«چی می‌گی؟»

بن گفت: «شما دنبال جنگجو می‌گردین. درسته؟» و به آرامی تعظیمی کرد: «این شما و این هم جنگجو.»

دختر هوقی کشید: «تو؟»

«شرط می‌بندم توی عمرت جنگجویی سخت‌کوش‌تر از من ندیدی.»

دختر سرتاپای بن را ورنده‌انداز کرد. پیراهن کوتاه نچسبی که پوشیده بود، دست‌کم از تن لاغرمردنی‌اش یک شماره و نیم بزرگ‌تر بود. پاهای لختش پر از خراش و لک‌وپیک چمن بود. گفت: «شک دارم همون جویری باشی که می‌گی.»

«من مثل سنگ سخت و قوی‌ام. راستش، ریا نباشه، یک جوهرهایی رویین‌تن هم هستم.»

صدای سوت گوش‌خراشی از جایی بالای سرشان شنیده شد. صدا هی بلند و بلندتر شد. تا اینکه درست سقف بالای سر بن ترک برداشت. چیز صاف

و سوخته‌موخته‌ای، چوب را ترکاند. ویژژژ دور سر بن چرخید و دنگی افتاد روی زمین. همه خیره بهش نگاه کردند؛ یک تکه نان زیادی برشته شده.

بن طوری که انگار زبانش بند

آمده، گفت: «نو... نو... نو»

حاضره. «بعد مثل یک

درخت قطع شده تلوتلو

خورد و گرومپی با صورت

پهن شد روی زمین.



عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....